

کتاب پنجم - معجزه خدایان

Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانگ تونگشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanimes.ir

[@myAnimes](mailto:myAnimes)

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

کتاب پنجم - معجزه خدایان

کتاب پنجم - معجزه خدایان آسمانی

✽ آرک نهایی - فصلهای 199 تا 244

✽ فصلهای اضافی از فصل 245 تا 252

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق شید .

https://t.me/lotus_sefid



فصل 244

از برکت خدایان آسمانی هیچ راهی محدود نیست.

« تبریک، تبریک!!! »

« تبریک می‌گم اعلیٰ حضرت! »

معبد پوچی نوساز شلوغ و سرزنده بود. مردم می آمدند و میرفتند. شیه لیان چندین میز بلند را آنجا قرار داده بود که پر از غذا بودند. پشت سر هم کاسه های داغی که بخار از آنها خارج میشد روی میزها آورده میشدند. کاسه های پر از رشته مثل آب می پیچیدند و سوپ های پر از روغن مانند طلا برق میزدند، دانه های سفید و زیبای برنج مانند برف سفید و خوش طعم بودند.

او دائم در حرکت بود و باید به میهمانان خوشامد میگفت. از زمانی که داشت استفاده میکرد و به همه میگفت: « ممنونم، بفرمایین بشینین! »

معبد پوچی که در آن آشوب و بلوا فرو ریخت از نو ساخته شد.

پس از بلوا، آن معبد مخروبه کوچک تبدیل به مکانی باشکوه شده و حتی چند متری هم بزرگتر شده بود. در واقع شیه لیان یا هواچنگ نبودند که آنجا را از نو ساختند بلکه روستاییان دهکده پوچی اینکار را کردند.

آن روز وقتی شیه لیان مجبور شد با خفت بگریزد، روستاییان سراسر معبد مخروبه را زیر و رو کردند و جعبه ای پر از طلا یافتند. طبیعتاً این همان طلاهایی بود که چوان ییژن هر روز در جعبه اهدای معبد پوچی قرار میداد.

آن روستاییان که هرگز اینهمه طلا یکجا ندیده بودند از ترس شوکه شدند. پس از اینکه به خودشان آمدند کدخدا بخشی از آن طلاها را برای بازسازی معبد پوچی بکار گرفت و به بخش دیگرش اصلاً دست نزد. آن را نگهداشته بود تا وقتی شیه لیان برگشت طلاها را به او پس بدهد.

بعد زمانی که شیه لیان برگشت و هواچنگ را آورده بود جدای از استقبال و درود مشتاقانه با عبارات "دائوژانگ" و "شیائوها" چیزی که انتظارشان را میکشید یک معبد نوساز و جدید تائویی به همراه جعبه ای پر از طلاهای سنگین بود.

شیه لیان قصد داشت طلاها را به چوان ییژن برگرداند ولی او طلاها را پس نمیگرفت. چپ و راست مخالفت میکرد تا اینکه هواچنگ به او گفت: "اگر نمیخواهی این طلاها رو پس بگیری میتونی یادگیری روش صحیح تقویت روح رو فراموش کنی."

تنها پس از این حرفها بود که آن بچه کوتاه آمد و طلا انداختن در دست مردم را ترک نمود.

پس از درود و احترامات بسیار، گروهی از خدایان آسمانی، با همراهی موچینگ

با احتیاط وارد اتاق شدند. آنها بالا را نگاه کردند وقتی خوب آن معبد تائویی را بررسی نمودند حرفهایشان در گلویشان گیر کرد.

چقدر پر زرق و برق!

خیلی درخشانه!

ترکیب رنگ های درخشان سبز و سرخ و آن مجسمه الهی رنگین کمانی که در طرح و رنگش اغراق زیادی شده بود را نمیشد خیلی بد دانست. بدترین چیزی که آنجا دیده میشد لوح معبد بود.

...و چیزی که رویش نوشته شده یا شاید نقاشی شده بود ... روی لوح معبد!؟

باتوجه به استقرار یک معبد جدید، طبیعتا نیاز بود جشن بگیرند ولی کلاس و رتبه این معبد جدید و سلیقه ای که در آن بخرج داده رفته خیلی وحشتناک بود و در هر گوشه اش رنگ و لعابی از مد افتاده خودنمایی میکرد، مخصوصا آن لوح معبد مایوس کننده

آن لوح چنان منظره ای برای معبد ساخته بود که تعریف های حضار راهی برای خارج شدن از میان لبانشان پیدا نکرد. در واقع تمام آن کلمات و تعارفاتی که قبل از آمدن با خود تمرین کرده بودند را از یاد بردند.

هرچند شیه لیان هیچ توجهی به این چیزها نمیکرد و بنظرش همه چیز ظاهر بسیار خوبی داشت. حداقل ساختمانش درهم شکسته و مخروبه نبود که هر آن

بیم فرو ریختنش برود.

او دوباره به همه درود فرستاد و گفت: «لطفا مینشینید؟!»

آن گروه خدایان آسمانی به نظر نمیرسید علاقه ای به نشستن داشته باشند و آمده بودند تبریک بگویند تا خودی نشان بدهند پس بعد از اهدای هدایا از آنجا رفتند.

شیه لیان رو به موچینگ گفت: «چرا با این عجله رفتن؟!»

موچینگ در جواب گفت: «نیازه همچین سوالی بپرسی؟!»

شیه لیان جواب داد: «بله؟!»

موچینگ با بداخلاقی گفت: «چرا نمیری از سان لانگ خوبت بپرسی؟!»

هواچنگ تا برگشت، اولین کسی که فهمید شیه لیان بود دومین نفرات بارگاه آسمانی بهشت بودند که هنوز در موقعیت خودشان ساکن نبودند. البته بخاطر اینکه مدت زیادی از نبرد فانوس ها روی جشنواره شانگیوان نگذشته بود بلکه آنها سخت تلاش کرده بودند تا خودشان را نشان بدهد اما ناگهان با موج سه هزار فانوس ابدی هواچنگ نابود شدند درست مانند همان موقع که در میهمانی میانه پاییز از او شکست خوردند.

این هم از آنجایی شروع شد که آن شب، زنگی دیوانه وار به صدا درآمد و تمام بارگاه بهشت صدای اعلانش را شنیدند انگار میخواست به آنها یادآوری کند:

کابوس آسمانها بازگشته بود!!!

کابوس درست در برابر چشمانشان قرار داشت. خب البته که خدایان آسمانی معمولی جرات نزدیک شدن نداشتند. هرچند شایعات درباره هواچنگ و شیه لیان بدون نیاز به هیچ مبالغه ای در سراسر بارگاه بهشت پیچید. پس این خدایان در عین حال میخواستند مورد لطف شیه لیان قرار بگیرند تا در آینده اگر لازم شد بتوانند از هواچنگ بخواهند به آنان رحم کند.

شیه لیان که همه این حرفها را فهمید یادش آمد که در گذشته هواچنگ، چطور از بارگاه بهشت خواسته بود برای یک سال شرح موفقیت های قهرمانانه او را در سراسر آسمانها جار بزنند و خندید. سپس گفت: «گستاخ!»

موچینگ سرزنش کنان گفت: «مساله فقط گستاخی نیست درسته؟! بهش بگو یه ذره کوتاه بیاد داره از کنترل خارج میشه ... همین الان، اون زنگ هر روز داره سر و صدا میکنه، هیچ کس نمیتونه تمرکز کنه، کل بارگاه بهشت از کار افتاده ... تازه هر بار میفته پایین و به بقیه آسیب میزنه ... پایتخت آسمانی جدید تازه ساخته شده ... نمیتونیم بزاریم همچین چیزی نابودش کنه.»

شیه لیان گفت: «بسیار خب، من بهش میگم ... حالا که اینجا هستی دوست داری امتحان کنی؟!»

سپس به برنج ها، سوپ و نودل هایی که روی میز در حیات بود اشاره کرد و

گفت: «من اینا رو درست نکردم!»

وقتی موچینگ بخش اول جمله اش را شنید چهره اش سرد و جدی بود، مخالفت در تمام خطوط چهره ای دیده میشد و تنها پس از شنیدن جمله دوم بود که صورتش به حالت عادی برگشت.

در همان موقع فنگشین هم برگشت. همین که وارد حیاط شد از کنار چند خدای کوچک آسمانی گذشت که در حال رفتن بودند. آنها به او درود فرستادند بعد پچ پچ کنان گفتند: «اون ژنرال نانیانگه!»

«خودشه چقدر ناراحت کننده ... زنش و پسرش همراه یه مرد دیگه فرار کردن....»

رگهای پیشانی فنگشین روی پیشانیش ورم کردند و او پشت سر هم غرید: «چه گهی خوردین؟! شماها از این وراجیا خسته نشدین؟؟ تا چند ماه دیگه میخواین سر این موضوع پشت سرم حرف بزنین؟! بعدشم ... اونا رفتن نه اینکه با یه مرتیکه فرار کرده باشن ...!! تموم کنین این اراجیف و شایعات پوچ رو!!!»

آن خدایان کوچک شایعه ساز شدیدا وحشت کردند و با عجله گریختند. موچینگ که کناری ایستاده بود دستانش را در آستین ها فرو برده و گفت: «احتمالا نیازی نیست چیزی رو به کسی توضیح بدی ... اینطوری ماجرا رو خیلی بدترش میکنی!»

فنگشین شدیداً خشمگین بود یک جارو را از گوشه ای گرفته و با شدت به سمت او پرتاب نمود موچینگ خرناسی کشید و جارو را گرفت.

« این دیگه قدیمی شده ... نمیتونی از این علیه من استفاده کنی! »

فنگشین میخواست چند کلمه دیگر داد و قال کند که شیه لیان سریع به آن سمت رفته و جارویی را در دست او قرار داد.

« اوه چه خوب، این چطوره؟! بهتر نیست شما دو تا به من کمک بکنین و این حیاط رو جارو کنین؟ ما یه کم پیش ترقه بازی داشتیم کل زمین رو تیکه پاره های قرمزش گرفته ... ممنونم ازتون. اگه خسته شدین هم میتونین تمرین اصطلاحات رو انجام بدین.... »

«؟؟؟»

پس از یکساعت، سر و صدای شلوغی انسان ها شنیده شد، انها نزدیک و نزدیک تر میشدند. مهمانانی که در حیاط جمع شده بودند بیرون را نگاه کردند. پس از یک مدت کوتاه، جمعیت بزرگی از انسانها به حیاط معبد پوچی سرازیر شدند.

« اینجاست؟! »

« اینجاست ،اوهوو، چقدر باشکوهه! »

« چقدر برنج اینجا هست!! خیلی زیاده! »

« گوشتم هست!! »

زمینی که فنگشین و موچینگ جارو کشیده بودند یکبار دیگر بخاطر پاهای گلی مهمانان تازه وارد کثیف شد. موچینگ جارویش را محکم چنگ زد ظاهرش چنان بود انگار مورد حمله کک ها قرار گرفته با چشمانی گرد شده گفت: «... این گداها چی میخوان!؟»

در جلوی جمعیت گداها، مردی آنان را هدایت میکرد، موهایش ژولیده و لباسهای عرقی بودند. او شی چینگشوان بود. او جست و خیزکنان حرکت میکرد و فروتنانه دستانش را کنار هم قرار داده بود.

« اعلی حضرت، اومدم مزاحمت بشم ... خب اوضاع در چه حاله؟! قراری که آخرین باری با هم داشتیم سر جاشه!؟»

شیه لیان خندید: « همگی به اینجا خوش اومدین ... البته که سرجاشه!! لطفا بفرمایین بشینین! بفرمایین! »

موچینگ با شگفتی گفت: « اینا خیلی زیاد نیستن!؟ »

شی چینگشوان گفت: « نه!!! همه اربابهای پیر که کمک کردن از حلقه انسانی توی پایتخت سلطنتی محافظت کنیم اینجان. »

آن زمان وقتی از حلقه انسانی محافظت میکردند. شی چینگشوان به دیگران قول داده بود که پس از انجام کار، همه آن افراد سوپ پای مرغ مهمان شوند ولی پس از انجام کار، هیچ کسی را نمیشد یافت پس پای مرغ هم به کسی داده

نشد. امروز بالاخره میتوانستند به قولشان عمل کنند و کاسه پشت کاسه سوپ پای مرغ همراه با رشته به آنان میدادند.

شی چینگشوان فریاد زد: «همگی، امروز نیازی نیست جلوی خودتونو بگیرین بیاین بخوریم!»

جمعیت گداها از روی میزها تا روی زمین فشرده نشسته بودند. همه شان شاد بودند، با خوشحالی کاسه های بزرگشان را در بغل گرفته و سوپ را هورت میکشیدند و غذایشان را میجویدند.

همانطور که غذا میخوردند حرف میزدند.

« وایسا... یه چیزی اشتباهه ... هاله شیطانی اینجاست ...»

جمعیت سرهایشان را چرخاندند تا نگاه کنند. آن حرف از "چشم آسمانی و گروهش" شنیده میشد. شیه لیان که احساس میکرد سرگیجه دارد گفت: «چطوریه که شما هم اومدین؟!»

چشم آسمانی گفت: «اون موقع ما هم کلی کمک کردیم ... چرا نمیتونستیم بیایم؟» بعد کاسه اش را بالا گرفت و با چهره ای جدی گفت: «همگی، گوش کنین ... من اصلا اشتباه نمیکنم ... توی این کاسه ها هاله شیطانی احساس میشه ... احتمالا چیز خوبی نیست! خیلی مشکوکه! کاسه ها رو بزارین پایین! همین الان!»

هیچ کس به او توجهی نکرد. جمعیت گداها یک مرحله از غذا را خورده بودند، هر یک کاسه های خالی را بالا می آوردند و میگفتند: «یکی دیگه!!»

موچینگ و فنگشین در حین نبرد با جاروها تکه های سرخ ترقه بجا مانده در حیاط را جارو میکردند ولی وقتی دیدند همه آن مردم خیلی از خوردن سوپ راضی بنظر میرسند آنها هم نشستند و هر یک کاسه ای را برداشتند.

بعد چشم آسمانی با خشم گفت: «چرا هیچ کدوم از شماها منطق سرتون نمیشه!؟»

بعد بلند شد میخواست آشپزخانه را بررسی کند اما شی چینگشوان متوقفش کرد.

«ای بابا دائوژانگ زیادی فکر و خیال میکنی اینجا قلمروی باران خونین در جستجوی گله خب طبیعیه پر از هاله هیولا و شیاطین باشه ... باشه، تو نگرانی درسته؟ من میرم بررسی کنم شما بگیر بشین اینقدر هم آشوب بپا نکن.»

او واقعا روی پا برخاست و به سمت جایی که آشپزخانه قرار داشت رفت و پرده ها را بالا زد: «می بینی، چه چیز مشکوکی میتونه اینجا»

شیه لیان هم گفت: «وایسا منم میام ببینم...»

هرچند وقتی شی چینگشوان، فنگشین و موچینگ سرهایشان را داخل بردند نگاهی کردند و سر جایشان خشکشان زد.

درون آشپزخانه یک گراز قصاب ایستاده بود^۱ و مانند دیوانه ها خوک دیگری را تکه تکه میکرد. اگر بخاطر تمام آن پای خوک هایی که پشت سرش آویزان شده نبود آنها تصور میکردند پای انسانی را تکه تکه میکند.

در سمت دیگری زیر یک دیگ بزرگ آتشی روشن شده و درون دیگ یک خروس گردن دراز شبی از وقتش استفاده کرده و خودش را تر و تمیز میکرد. وقتی دید کسانی از آن بیرون تماشایش میکنند، سریع جیغی کشید و با دستانش سینه خود را پنهان کرد.

شیه لیان که بهت زده بود، با عجله داخل شد و پچ پچ کنان گفت: «مگه نگفتم نمیتونی اینکارو بکنی؟!»

خروس شبی، خودش را جمع و جور کرد و درحالیکه سوگند میخورد به سینه خود کوبید: «عموی ارشد! ما قبل اینکه بیایم حموم کردیم، خیلی تمیزیم!! تازشم این سوپ طول عمرو زیاد میکنه به کسی آسیب نمیزنه! خیالتون راحت! میشه با آسودگی خیال خورده بشه!»

« »

شی چینگشوان آرام پرده ها را پایین انداخت. فنگشین و موچینگ آن کاسه ها را از خودشان دور کردند و تف انداختند.

فکر کنم قبلا نوشته بودیم خوک؟ یادم نیست ... خلاصه اینجا کلمه ش فرق داره مترجمش بضی کلمه ها رو عوض میکنه در کل^۱

«ترجیح میدادم تو غذا بپزی!»

شیه لیان پیشانیش را مالید، احساسی خنده دار و پرغصه داشت: «اونا شدیداً میخواستن کمک کنن ... نتونستم بهشون نه بگم. از رو خوبی دارن اینکارو میکنن!»

بعد چشم آسمانی که گروه آنان را دید بنظرش مشکوک بودند به آنجا آمد. شیه لیان سریع متوقفش کرد: «چی شده؟!»

او می ترسید وقتی چشم آسمانی آن گراز و دیگران را ببیند بلوای دیگری آغاز کند. ولی چشم آسمانی به سراغ آشپزخانه نرفت بلکه یکراست به سمت او آمد. چند باری دور شیه لیان چرخید و با شگفتی و حیرت گفت: «چقدر عجیبه....»
شیه لیان پرسید: «چی شده؟!»

بنظر میرسید چشم آسمانی گیج و بهت زده بود: «این اصلاً درست نیست دائوژانگ شیه چطوریه که هاله شیطانی روی جسمت از دفعه پیش خیلی شدیدتر شده؟!»

«.....» شیه لیان گلوش را صاف کرد.

موچینگ همف کنان گفت: «همه روز داره با شاه اشباح میگرده بایدم بدتر بشه!»
هرچند چشم آسمانی گفت: «نه در اون صورت هم نباید این شکلی باشه!»
فنگشین پرسید: «چه شکلی؟!»

پس از مدتی تردید چشم آسمانی تصمیم گرفت حرفش را بزند: «چجوریه که این هاله شیطانی الان داره از داخل بدنت ساطع میشه؟ این ... الان داره از داخل بدنت میزنه بیرون!»

«.....»

«احتمالا اینبار جرم بزرگتری مرتکب شدی ... چیکار کردی؟ چطوره که اینطور مریض شدی؟!»

«.....»

شیه لیان حتی دیگر سرفه هم نکرد تمام صورتش بخاطر جمع شدن خون کاملا سرخ شده بود. فنگشین و موچینگ ابتدا متوجه چیزی نشدند ولی پس از کمی فکر به شیه لیان خیره شدند و ساکت ماندند.

«.....»

شی چینگشوان تنها کسی بود که نمیتوانست سرش را به اینطرف و آنطرف نچرخاند: «چی شده؟ هاه؟؟ چه خبره؟ اعلی حضرت، واقعا مریض شدی؟ بارون خونین میدونه؟ نکنه خوب ازت مراقبت نمیکنه؟!»

نه نه نه ... اتفاقا همه چیز بخاطر/و به این شکل درآمده بود.

شیه لیان به نرمی گفت: «آم، در واقع ، نه ... ولش کنین..... بنظرم بهتر نیست شماها...هممممم.....»

موجی از تصاویر در ذهنش ظاهر شد و او با گیجی مقدار زیادی حرفهای عجیب و پر از سردرگمی تحویل داد ناگهان درحالیکه قدمی به عقب میرفت کمرش به سینه کسی برخورد کرد. یک دست با ساق بند نقره ای دور کمرش حلقه شد و یک صدای خنده آشنا به گوشش رسید.

« فکر میکنم بهتر نیست برگردین سر جاهاتون و غذاتونو بخورین و اینقدر نگران چیزهای دیگه نباشین؟ چطوره؟! »

با این وضع شیه لیان واقعا نمیدانست باید احساس آرامش کند یا اینکه بیشتر نگران شود پس سریع گفت: « سان لانگ! »

وقتی آنان دیدند هواچنگ ظاهر شده است. موچینگ و فنگشین چهره درهم کردند ولی در برابر شیه لیان نمیتوانستند هیچ چیزی بگویند.

فقط شی چینگشوان بود که خیلی جدی سوال می پرسید: « بارون خونین در جستجوی گل، تو وضعیت جسمی اعلی حضرت رو بررسی میکنی؟! »

شیه لیان محکم به پیشانی خود کوبید، ناامیدانه میخواست شی چینگشوان دیگر هیچ سوالی نپرسد. بعد جمعیت گداها صدایشان بلند شد: « یه کاسه دیگه! »

« گوشت بیشتری بزار! »

« این سوپ مرغ نمکش کنه، باز نمک اضافه کن! »

موچینگ دیگر نمیتوانست این را تماشا کند: « همه تون میدونین اینجا معبد

دیگه؟ اینجا برای عبادت خدایانه ... میتونین یه ذره بیشتر مراقب رفتارتون باشین؟!»

هرچند جمعیت گداها اصلاً قبول نداشتند. بار آخر آنها دست در دست خدایان آسمانی حلقه انسانی را محکم نگه‌داشته بودند. با چشم‌های خودشان دیده بودند که برخی از آن خدایان چطور می‌لرزیدند و در دقایق آخر پا به فرار گذاشتند و در شجاعت به اندازه آنها هم نبودند.

آنها با شی چینگشوان هم آشنایی داشتند پس پیش خودشان فکر میکردند: «خدایان اینطوری هستن؟!»

وقتی زندگی شان در معرض خطر بود بنظر نمیرسید فرق چندانی با آنها داشته باشند. پس خدایان دیگر از دید آنها غیر قابل دسترس، عالی مرتبه و خشن یا مقدس نبودند.

ناگهان صدای جیغی از آشپزخانه بلند شد: «کی اینجااست؟»

با شنیدن این صدا قلب شیه لیان فشرده شد. با عجله به سمت آشپزخانه رفت. گراز قصاب و خروس شبخ آن داخل جیغ و داد میکردند و فریاد میکشیدند. شیه لیان سریع آرامشان کرد: «آروم باشین، آروم باشین، چه اتفاقی افتاده؟!»

خروس شبخ چنان شوکه بود که تمام موهای بدنش سیخ شدند: «عموی ارشد! یه شبخ اینجااست ... یه شبخ کل غذایی که ما آماده کرده بودیم رو خورده ...

من یه دقه سرمو بردم زیر آب وقتی اومدم بالا حتی یه کاسه غذا هم نمونده بود!! اون یه شبهه!»

گزار قصاب غرید: «واسه چی میترسی آخه؟ تو خودتم یه شبی!»
شیه لیان که کاملاً گیج شده بود گفت: «چطور همچین چیزی ممکنه؟ من خودم دیدم شماها پنجاه و خورده ای کاسه غذا گذاشتین...»
«بله!»

ولی دوباره که نگاه کرد متوجه شد همه آن کاسه ها خالی هستند حتی آب گوشت و سبزیجات هم کاملاً خالی شده بود. شیه لیان گیج بود بعد فکرش به سمت کسی رفت وقتی سرش را چرخاند هواچنگ را دید که کنار در تکیه زده است: «سان لانگ، ممکنه اون باشه!؟»

هواچنگ رک و راست جواب داد: «میشه گفت همینطوره!»
«امممم...» شیه لیان با گیجی گفت: «اون احتمالاً برای تبریک گفتن اومده ... البته که بهش خوشامد میگیرم ولی یه کم زیادی خورده ... الان که همه غذا رو خورده باید چیکار کنیم!؟»

هواچنگ لبخند زد: «هیچی، سود بدهیشو رو بالا می بریم!»
گروه اشباح به دردر افتاده شهر اشباح از اول شروع به پخت کردند. بعد غوغایی از تالار بزرگ و حیاط به گوش رسید. بنظر می آمد صدای کسی بود که با یک

نفر دیگر مجادله میکرد. شیه لیان میخواست برود تا آنجا را آرام کند اما هواچنگ دستش را گرفت و از در کناری او را به سمت بیرون هدایت کرد.

آنها دست در دست هم از معبد پوچی بیرون رفتند. در مسیرشان درختان راه را بسته بودند و اگر دست هم را رها میکردند راحت تر میتوانند از آنجا بگذرند ولی هیچ یک علاقه ای نداشتند دست دیگری را رها کنند. آنها مدتی در پیچ و خم جاده ها راه رفتند و از آن مسیر دور شدند.

همانطور که در مسیر پر پیچ و خم راه میرفتند شیه لیان پرسید: «سان لانگ، الان داریم کجا میریم؟!»

هواچنگ گفت: «اونجا خیلی شلوغه ... بزار اونا با هم بجنگن ما هم میریم.»

شیه لیان در حین راه رفتن سرش را چرخاند با صدایی که نگرانی از آن مشخص بود گفت: «همینطوری ولشون میکنیم؟ معبد پوچی تازه نوسازی شده اگه دوباره بخاطر جنگ خراب بشه چی؟!»

هواچنگ که بنظر میرسید زیاد برایش مهم نیست گفت: «اگه فرو بریزه ، کاریه که شده دیگه!!! یکی دیگه میسازیم اگه گاگا بخواد، میتونه هر قدر دوست داره تقاضا کنه...»

« هاهاهاهاهاهاهاها »

هنگام شب در معبد چپاندنگ، شیه لیان پس از حمام کردن، یک ردای نازک و

سبک سفید پوشید. بعد به میز یشم کنار مبل تکیه داد. خط هایی را پشت سر هم روی برگه میکشید. او درحال آماده کردن یک کتابچه کپی خطاطی برای هواچنگ بود.

هواچنگ روی مبل کناریش لم داده و او نیز یک ردا بر تن داشت، یقه اش باز و با انگشتانش مروارید سرخ مرجانی را گرفته و با آن بازی میکرد که به موهایش وصل بود. ظاهرش بحد مرگ کسل به نظر میرسید.

در زیر نور ملایمی که مانند یشم گرم بود تمام مدت به شیه لیان خیره شد. پس از مدتی خیره ماندن، با رضایت خاصی چشمانش را جمع کرد و آهی کشید: «گاگا، کافیه دیگه... بیا استراحت کن.»

شیه لیان که کمی قبل شکنجه شده بود تصمیم داشت دوباره فریب نخورد. لحن صدایش اما باعث شد گوشه‌های او کاملاً سرخ شوند. خودش را مجبور کرد آرام بماند و به نوشتن ادامه بدهد.

پس با صدای محکمی گفت: «نه، سان لانگ، امروزم یکی گفت خط تو خیلی زشته... باید سخت تر تمرین کنی باشه؟! وگرنه نمیخوام کسی بدون من اونیم که داره بهت آموزش میده.»

هواچنگ آرام نشست ابروهایش را کج کرد: «گاگا، یادمه قدیم میگفتی دست خط منو دوست داری!»

از زمانی که هواچنگ برگشته بود، برای مدتی طولانی شیه لیان آرام و مطیع بود و تمام خیالات و هوسهایش را پاسخ می گفت. احتمالا بخاطر همین رفتارها بود که هواچنگ شدید لوس شده و شیطنت و موزیگریش بیشتر شده بود.

شیه لیان نوشتن کلمات را تمام کرد و قلم را پایین گذاشت. با صدایی محکم گفت: «بس کن دیگه!! کار من تموم شد بیا یه کم تمرین کن!»

بعد هواچنگ با تنبلی به سمت پشت شیه لیان حرکت کرد، کمرش را بغل نموده و آرام خم شد، سرش را روی شانه های او قرار داد. آن مروارید سرخ را از روی موهای خود درآورده و روی کاغذ قرارش داد، آن را دنبال دست شیه لیان حرکت میداد و مروارید را میچرخاند و سعی داشت جلوی نوشتن شیه لیان را بگیرد.

در عین شیطنت میخواست حضور خودش را آنجا ثابت کند. شیه لیان یادش آمد که چشم آسمانی گفته بود از تمام بدنش هاله شیطانی ساطع میشود "همه بدنش را هاله شیطانی گرفته و از داخل به بیرون ساطع میشد."

این عطر هواچنگ بود و شیه لیان احساس میکرد بخاطر این موضوع قلبش شدیداً نرم میشود. کمی تقلا کرد و پیچ پیچ کنان گفت: «.... درست بنویس.»

هواچنگ گفت: «باشه، بهت گوش میدم گاگا.»

او قلم را بالا آورد ولی پس از نوشتن دو خط آن را پایین گذاشت. شیه لیان نگاهی به پایین انداخته و سرش را تکان داد. در دلش بارها و بارها آه کشید

«کاملاً بی فایده س.»

پس از مکثی، قلم را بالا آورد و به هواچنگ کمک کرد تا دو خط دیگر را کامل کند. وقتی این کار را کرد، آرام برگه را فوت نمود و آن را بالا گرفت. آندو شعری که همراه هم نوشته بودند را تحسین میکردند.

جوهر روی کاغذ، چهار جمله با شکوه را شکل داد که در سراسر آسمانها و زمین مشهور بود:

«وقتی از دریا بگذری، هیچ آبی کافی نیست؛

وقتی در اوج قله باشی هیچ ابری زیبا نیست

از میان گل‌های ظریفی گزاشتم که من بینوا را مجذوب نکردند.

نیمی بخاطر تو، نیمی بخاطر مسیر هدایتی که در جستجویش بودم.»

حتی امینگ که کنار میز آویزان بود با چشمی گرد بدون پلک زدن تماشا میکرد و بنظر میرسید شدیداً کارشان را تحسین میکند. هواچنگ خندید: «گاگا، زودباش اسمت رو بنویس. این نسل‌های آینده رو حیرت زده میکنه و سال‌های سال دست به دست میشه.»

شیه لیان نام هواچنگ را در پایین صفحه نوشته بود ولی وقتی حرف‌هایش را شنید واقعا نتوانست قلم را بردارد و نام خودش را بنویسد هواچنگ خنده را کنار گذاشت و وانمود کرد خیلی جدی است.

« گاگا، نکنه خجالت میکشی؟ بزار من کمکت کنم.»

بعد، دست شیه لیان را نگهداشت و با خطوطی خشن و زمخت چند کلمه نوشت. طبیعتاً بدون داشتن تصویر واضحی از این موضوع، هیچ کس نمیتوانست بگوید این دو حرف چه هستند و قطعاً هیچ کس نمیتوانست بگوید آن دو کلمه نام شیه لیان بودند.

شیه لیان وقتی دید اینها را با دست خودش نوشته احساس مسخره ای داشت. سرش را روی سینه هواچنگ قرار داد بعد متوجه شد این دو کلمه برایش آشنا هستند و انگار آنها را بهمین شکل جایی دیده بود.

کمی بعد یادش آمد، چشمانش درخشیدند و بلند گفت: « سان لانگ، دستت رو بده!»

او بازوی هواچنگ را گرفت آستینش را بالا آورد و با هیجان گفت: «همینه!!!» آن موقع که هر دویشان در معبد پوچی زندگی میکردند. یکبار شیه لیان متوجه یک کلمه تاتو شده روی دست هواچنگ شد. تصور میکرد کلماتی متعلق به سرزمینی خارجی باشند. آن موقع او افکارش را فرو خورد ولی اصلاً تصورش را هم نمیکرد این چند کلمه متعلق به "سرزمینی خارجی" نباشد.

در واقع این نام خودش بود!

هواچنگ به دست خودش خیره شد و خندید: « گاگا، بالاخره شناختیش؟! »

شیه لیان گفت: «من از خیلی وقت پیش متوجهش شدم فقط....»

دستخط هواچنگ حقیقتا که هنر خطاطی شیطان بود. اصلا نیازی نبود چیزی بگوید زیرا هواچنگ میتوانست آنچه در فکرش بود را حدس بزند بهمین دلیل بلند بلند شروع به خندیدن کرد با یک دستش کمر شیه لیان را بغل کرد و پیشانی او را بوسید.

«نگران نباش ... همین که دست خط گاگا زیباست کافیه. من یه میلیون بار خوشحال تر میشدم اگه دست خط منم خوشگل بود.»

شیه لیان با دستش تاتوی او را نوازش کرد. جوهرش عمیقا در دست او فرو رفته بود و میشد تصور کرد چقدر دردناک بوده است. او به نرمی پرسید: «وقتی کوچیک بودی اینو زدی؟!»

هواچنگ لبخند زنان آستینش را پایین آورد و سرش را تکان داد.

پس این واقعا چیزی بود که او خودش روی دستش تاتو کرده بود. تصور کنید یک پسر کوچک که مخفیانه نام کسی که تحسین میکند را روی بدنش حکاکی میکند: چقدر کودکانه، چقدر شجاعانه.

ده انگشتشان با نخ سرخی بهم پیچیده بودند. ناگهان در برابر دیدگاه شیه لیان، منظره یکسال پیش جریان پیدا کرد وقتی هواچنگ در کوه تونگلو تبدیل به هزاران پروانه شفاف و درخشان شده بود.

در لحظه آخر او چیزی را زمزمه کرد.

هرچند صدایش شنیده نشد اما شیه لیان دقیقاً میدانست او چه میگوید. این همان کلماتی بود که هواچنگ وقتی کودک بود بر زبان آورد و بعد تا فراسوی مرگ آن را دنبال نمود.

« من تا ابد وفادارترین پیرو تو می‌مونم. »



داستانی محلی



یکی بود یکی نبود. میگفتند در دنیای مردم عادی، یک تهذیبگر آشغال جمع کن وجود داشت.

هرچند او را تهذیبگر آشغال جمع کن میخواندند. اما آن چیزی که این تهذیبگر بخاطرش مورد لطف قرار داشت جمع آوری آشغالها نبود بلکه صلحی بود که در قلمروی فانی وجود داشت.

بخاطر اینکه او قدرتمندترین خدای جنگ عالم بود.

هیچ شیطانی نبود که او نتواند نابودش کند. هیچ شبخی نبود که او نتواند آن را بکشد. او قدرت نابود کردن دنیا را داشت ولی در قلبش قدرت دوست داشتن گلهای زیاد نبود..

هرچند برای عبادت یک خدا، مجموعه ای از قوانین و تابوها وجود داشت. اگر کسی به معبدی که این تهذیبگر جاوید پرستش میشد می آمد اجازه نداشت تعظیم کند.

ظاهر این تهذیبگر آشغال جمع کن وضعیت جسمانی خاصی داشت و بداقبالی را به خود جذب میکرد. باور ندارید؟

یک تاس را بگیرید و آن را به کف دست مجسمه الهی تهذیبگر جاوید بسایید. آن را بچرخانید بعد بطور قطع بدترین شانس و اقبال را بدست خواهید آورد.

پس هر قدر شخص بیشتر مجسمه الهی سفید خاک گرفته این تهذیبگر جاوید آشغال جمع کن را پرستش میکرد بداقبالی بیشتری برایش می آورد. تا جایی که حتی آب هم لای دندانش گیر میکرد یا اشباح را در لباس راهبان میدید.

در دنیای مردم عادی، میگفتند یک شاه شبخ سرخ پوش هم هست.

گرچه این شاه اشباح موجودی بی عاطفه فرض میشد اما پیروان بسیار زیادی داشت. اغلب کسانی وجود داشتند که معابد شاه اشباح را در خانه های خودشان راه می انداختند، روز و شب او عبادت میکردند و برای خوش اقبالی دست به دعا بر میداشتند.

بخاطر اینکه نه تنها شاه اشباح شکست ناپذیر بود هرگز طعم شکست را نچشیده و شانس و اقبالی بی همتا داشت.

باور ندارید؟ پیش از چرخاندن تاس در برابرش تعظیم کنید اگر اراده ای برای همکاری داشت در قدم بعدی اقبالی بلند و استثنایی دریافت خواهید کرد.

هرچند اشباح مانند خدایان نیستند، پس طبیعتا اینجا ممنوعیت ها بیشتر بود. درحالیکه این شاه اشباح بسیار قدرتمند بود اما شخصیتی عجیب و غیر طبیعی داشت.

اگر شاد باشد یاریتان میکند حتی اگر عبادتش نکنید. اگر ناخوش و ناراضی باشد هزار سکه طلا بدهید باز هم روی بر میگرداند. اگر خیلی ناراحت و ناراضی باشد کسی چه میدانست شاید جانتان را هم میگرفت.

پس با همان منطق، بهتر بود احترام بگذارید اما خیلی دور بایستید.

هرچند اگر مردم مجسمه الهی این خدا و این شبیح را با هم عبادت میکردند معجزه رخ میداد.

آن شاه اشباح سرخ پوش، تمام بد اقبالی که روی تهذیبگر آشغال جمع کن را پوشانده بود کنار میزد و کاری میکرد تا او روی واقعیش را نشان دهد.

مردم با شوک و شگفتی درمی یافتند که در اصل رنگ مجسمه تهذیبگر آشغال جمع کن گرد و خاکی نیست بلکه طلایی درخشان است.

افسانه ها معمولا بر اساس حقیقت هستند هرچند این احتمالا داستانی برای دورانی بسیار بسیار دور است. شاید حتی نیاز باشد که از هشتصد سال پیش گفته شود. این داستانی بسیار بسیار خیال انگیز است. شاید مردم برای شنیدنش به اندازه کافی صبور نباشند.

ولی از یک چیز نمیشود مطمئن بود. برای اینکه هر دوی آنها اوج قدرتشان را نشان دهند باید هر دو را با هم پرستید.

در این راه، هر کسی میتواند خوش اقبالی دو برابری و شکست ناپذیری کاملی را دریافت کند.

از برکت خدایان آسمانی، هیچ راهی بسته نیست!

پایان داستان اصلی

سخن مترجم:

عزیزانم

دوستای خوبی که در این مسیر من رو همراهی کردین.... حمایت و پشتیبانی همیشگی شما باعث انگیزه و قوت قلب من بوده و بهم انرژی میداد که بتونم ادامه بدم. عشقای من داستان اصلی به پایان رسید و در ادامه به سراغ فصل های اضافه رمان میریم که توسط گروه های مختلفی ترجمه شده امیدوارم با انگیزه بخشیدن بیشتر کمک کنین مسیری که بوجود آوردیم رو همچنان قدرتمندانه ادامه بدیم.

از برکت آسمانها هیچ راهی بسته نیست. ♥